



خاطرات مرتضی طاهری مشهدی
از راندن روی استوانه مرگ پارک ملت تا رویای جان اورل بودن

این شما و این آرتیست دهه ۶۰ مشهد

فاطمه سیرجانی صدای اگزوز موتور که از پشت پنجره به گوشش می خورد، نیم خیز می شود و نگاهی به بیرون می اندازد. چند لحظه به موتور و راکب جوانش نگاه می کند. بعد در حالی که آرام روی صندلی می نشیند، سری به حسرت تکان می دهد و زیر لب می گوید: جوانی کجایی که یادت به خبر!

اوروزهایی را در ذهن مرور می کند که تنها آرتیست موتورسوار پارک ملت بود؛ کسی که مشهدی های برای تماشای موتورسواری اش روی دیوار «استوانه مرگ» ساعت ها صف می کشیدند. مرتضی طاهری (مشهدی)، از اهالی محله زیباشهر که در دهه ۶۰ و ۵۰ مرد شماره یک شهر بازی پارک ملت بود، حالا از دنیای موتور و موتورسواری فاصله گرفته ولی هنوز عاشق موتور است و با ذوق از آن روزهای آدمی کند.

عاشق کارهای هیجانی و پرخطر بودم

با عینک آفتابی خلبانی و پیراهن و شلوارلی در شکل و شمایل آرتیست های دهه ۶۰ مقابل مانسته است، آن هم بایک بغل آلبوم و عکس، تا خاطرات آن سال ها را مرور کند. کمتر از سن شناسنامه ای اش، یعنی ۶۷ سال نشان می دهد. داستان نوجوانی و جوانی اش در مقایسه با نسل امروز شبیه قصه ای عجیب و باورنکردنی است. از حدود هشت سالگی در دو چرخه سواری حرفه ای بود. یازده سالش تمام نشده بود که صاحب یک موتورگازی شد، بی آنکه به قول خودش تصدیق (گواهی نامه) داشته باشد. اما راندن بلد بود؛ نه راندن معمولی که پرش های دلهره آور در تپه ها و کال انتهای سیدی و گاه جولان دادن در ارتفاعات خلج. خودش تعریف می کند: عاشق هیجان و پرش از ارتفاع بودم. بچه تر که بودم، پرش از روی پشت بام خانه ها برایم تفریح بود، پشت بام هایی که گاهی دوسه متری از هم فاصله داشتند.

او در حالی که به دست و پا هایش اشاره می کند، با خنده می گوید: این ها مثل چینی بند زده است؛ بارها شکسته و از بند در رفته است. اما من از روز نهم وادامه دادم. اصلاً موتورگازی ای که پدرم خرید، برای دست برداشتن از این کارها بود. اما بعد از موتور دار شدنم برنامه روزانه ام شده بود رفتن به آکس سیدی و پرش از روی کال و ویراژ در تپه های آنجا. آن قدر این کار هیجان انگیز را تکرار کردم که در یکی از آن پرش ها موتور، چند تکه و دست و پایم زخمی و خونی شد. هر کدام از دوستان تکه ای از موتور آش و لاش شده را زیر بغل زدند و در تاریکی شب، گوشه حیاط خانه پنهان کردیم. بیچاره مادرم همیشه نگران حالم بود و تکه کلامش این بود که «جان مادر مراقب خودت باش!» بنده خدا تا چند روز فکر می کرد بالاخره د عا هایش مستجاب شده است که دیگر سمت موتور نمی روم.

ماجرای شورلت سبز کاهویی

مرتضی در کنار درس خواندن در مغازه تراشکاری پسردایی اش کار می کرد. او نه تنها پول کارگری اش را خرج نمی کرد، که پول توجیبی و انعام مشتری ها را هم در قلکش می ریخت برای رسیدن به رؤیایی بزرگ تر از موتور؛ «نوجوان بودم. یک روز که از مدرسه برمی گشتم، در کوچه دوم میهن تور، خود رو شورلت کاهویی رنگی چشمم را گرفت. آقا یونس نمایشگاه دار، داشت شیشه های ماشین را تمیز می کرد. آن روز، آن ماشین را به ۱۳۰۰ تومان معامله کردم، بی آنکه گواهی نامه داشته باشم. قدم کوتاه بود و پایم به پدال نمی رسید. آقا یونس تشکچه ای پشتم گذاشت. بعد هم روشن و خاموش کردن و تاسه دنده و دنده عقب را به من یاد داد. خاطرم هست آن روز ماشین تاجلو خانه چند بار ریپ زد و خاموش شد. وقتی رسیدم، چند بوق زد تا مادرم پشت پنجره بیاید و ذوقش را ببینم اما جای مادر، این پدرم بود که بین دولت در ظاهر شد. او با دیدن من پشت فرمان، نعره ای زد و بعد هم با شلاق به دنیالم افتاد. البته که من فرار کردم و بعد سه روز مجبور شدم ماشین را بفروشم. شورلت، جگوار، اپل، پیکان جوانان و... ماشین هایی است که طاهری قبل و بعد گرفتن گواهی نامه خریده است. او تعریف می کند: بعد رفتن به شهر بازی و اجراء استوانه مرگ، در آمدم از خوب هم یک چیزی آن طرف تر شد؛ طوری که ده برابر حقوق کارمندی پدرم که آستانه ای (آستان قدس رضوی) بود، درآمد داشت. به جز مبلغ زیاد قرار داد، تماشاچی ها هم چین چرخ زدن ها روی دیوار به من انعام می دادند و من در همان چین حرکت نیز انعام ها را می گرفتم. آن سال ها به قول معروف پولم از پارو بالا می رفت.

در آرزوی «اورل» بودن

داستان آرتیست شدن طاهری جوان هم از ماشین خریدن هایش شروع می شود، درست در روزی که برای دادن شیرینی ماشین جدید به دوستانش، به شهر بازی پارک ملت رفته بودند. آن ها که در چای خانه نزدیک استوانه مرگ بودند، با شنیدن صدای ترق ترق موتور که دور دیوارهای استوانه می چرخید و جیغ و داد توأم با هیجان تماشاگران، تصمیم گرفتند به تماشا بیرونند. او تعریف می کند: آن زمان «عمولطفی» نامی بود که بلیت می فروخت. جان اورل از ترکیه موتورسوار استوانه بود و در کارش تبحر زیادی داشت. روی سن، چهار موتور به نمایش گذاشته بود؛ موتور آرتیست هایی بود که موقع اجرا جان باخته بودند. آن روز برای من، یک روز بی نهایت هیجانی بود. در هر حرکت و پرش جان، خودم را جای اومی دیدم. از آن روز پاتوق من شده بود شهر بازی. یک روز که برای تماشا رفته بودم، از عمو خواستم من را با جان آشنا کند تا این کار را یاد بگیرم. این حرف عمولطفی هیچ وقت از ذهنم پاک نمی شود که گفت: «هنوز از مادر زاده نشده کسی که جای جان اورل را بگیرد!»

اما اورل که از علاقه مرتضی به این هنر خبردار شده بود، قبول کرد به عنوان شاگرد و تبلیغاتی کنارش باشد. طاهری تعریف می کند: قبل از اجرای آرتیست، تبلیغاتی شروع می کند به تبلیغ: «شما تا لحظاتی دیگر شاهد یکی از مهیج ترین و دلهره آورترین حرکات نمایشی توسط مرد شماره یک موتور سواری هستید؛ این شما و این هم جان اورل». چک کردن موتور قبل اجرا و بعداً جراحم با تبلیغاتی بود. من تا چند ماه، کارم تبلیغ و شاگردی جان بود. اما در تمام مدت اجرا، حرکات، چرخش ها و معلق زدن های او با موتور رادر ذهنم اسکن می کردم و در رؤیا خودم را جای اومی دیدم.

آرتیست شدن در ۱۵ سالگی

همان طور که گفتیم، طاهری نسبت به هم سن و سال های امروزش، خیلی زود تر زندگی را شروع کرده بود. او از ماجرای می گوید که سبب شد رؤیایش رنگ حقیقت بگیرد: یک روز بعد اتمام اجرای جان، در محوطه شهر بازی مشغول استراحت بودم که چند جوان به سراغم آمدند و شروع کردند به تکه پرانی و اذیت. کارشان از روی حسادت بود. حسادت به اینکه من دستیار قهرمان بودم. آن روز درگیری رخ داد و جان به دفاع از من آمد. سر همین ماجرا بین پلیس و جان

بگو مگویی شد و آرتیست برای همیشه رفت.

مرتضی طاهری تعریف می کند: بعد رفتن جان، مدتی استوانه مرگ که پر تماشاگر ترین بخش شهر بازی بود، تعطیل شد. دو نفر از انگلستان آوردند، اما جرایشان خوب نبود و بعد یکی دو هفته رفتند. من که پانزده ساله بودم و تازه عقد کرده بودم و به قول معروف خرج داشتم، به مدیر شهر بازی پیشنهاد کردم اجرا را به من بسپارد. گفتم مطمئن باش از پس کار برمی آیم. اول قبول نمی کرد، اما سماجتم را که دید، بعد یک اجرای موفق نصفه نیمه به شرط آوردن رضایت نامه از پدرم، قبول کرد.

انگیزه مرتضی برای این کار این قدر زیاد بود که برای این کار هم راه حل خودش را داشت. اومی گوید: مطمئن بودم پدر قبول نمی کند، بنابراین برگه را دادم پسر عموم امضا کرد. گفتم قرار است در شهر بازی کار کنم، اما نگفتم چه کاری. بعد از بستن قرارداد فقط سه روز تمرین کردم، روز سوم به عمو گفتم می توانی از فردا بلیت بفروشی، عمو از تعجب دهانش باز مانده بود. خیلی دوست داشتم آن روز او را در بین تماشاگر ها ببینم.